موسیقی

خواننده شهیر یاسوج با حضور انبوه مردم تشییع شد

فرهنگی: مراسم تشییع سجاد رزمجو خواننده شهیر کهگیلویه و بویراحمد روز گذشته (چهارشنبه ۲۶ آبان) در شهر یاسوج برگزار و پیکر آن مرحوم در آرامستان روستای سروک به خاک سپرده شد. این مراسم با حضور گسترده مردم همراه بود و دوستداران و مخاطبان این خواننده از شهرهای دور و نزدیک در آیین بدرقه این خواننده یاسوجی شرکت کردند.

این هنرمند بر اثر جراحات ناشی از انفجار کپسول گاز درمنزلش به بیمارستان منتقل شد و پس از مدتی بستری به علت جراحات سخت دربیمارستان شیراز درگذشت.

محمدجواد بشارتی رئیس انجمن موسیقی استان کهگیلویه و بویراحمد در گفت‌وگو با «ایران» درباره این هنرمند گفت: «زنده یاد سجاد رزمجو از خوانندگان توانمند موسیقی محلی این منطقه و مسلط بر کارش بود و البته اجراهایی هم در مراسم جشن ها و عروسی ها داشت و با وجود آنکه هیچ گاه آلبوم رسمی از او منتشر نشده اما با به اشتراک گذاشتن ویدئوها و کلیپ‌هایش در صفحات مختلف مجازی از سوی خود و طرفدارانش و همچنین انتشار کارهایش در آپارات (سرویس اشتراک‌گذاری ویدئو) به شهرت بسیاری دست یافت و علاوه بر این استان مخاطبان بسیاری هم در غرب و جنوب غرب ایران داشت و نوحه‌های محلی‌اش شنیدنی و قابل توجه بود.»

بشارتی افزود: «بر اساس علاقه‌مندی و شهرت این خواننده حضور مردم در مراسم تشییع او بسیار شگفت‌آور بود و جمعیت بسیاری در آن شرکت کردند.

در مدت زمانی هم که او در بیمارستان یاسوج بستری بود، روزانه نزدیک به ۲۰۰-۳۰۰ نفر در مقابل بیمارستان تجمع می‌کردند و کارهایش را می‌خواندند.»

شبکه های مجازی

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در حاشیه کتابگردی به مناسبت هفته کتاب:

نهضت کتابخوانی باعث افزایش سرانه کتابخوانی می‌شود

گروه فرهنگی: وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی روز گذشته همزمان با هفته کتاب برای بازدید از برخی کتابفروشی‌ها راهی خیابان کریمخان زند شد. محمدمهدی اسماعیلی در حاشیه این بازدید گفت: «امسال نهضت کتابخوانی در سراسر کشور در قالب یک دستور کار ویژه به عنوان محور اصلی برنامه‌های هفته کتاب قرار گرفته است.»

وی تصریح کرد: «نهضت کتابخوانی به عنوان یک سر فصل اصلی و جدی و با نگاهی گسترده و با همکاری جامع ملی می‌تواند باعث افزایش سرانه کتابخوانی در سراسر کشور شود.»

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در ادامه گفت: «ما در حال حاضر ۲۶ هزار کانون فرهنگی در مساجد داریم و بیش از ۱۰ هزار کانون دارای کتابخانه هستند که ظرفیت‌های همه این مجموعه‌ها باید در کنار هم قرار بگیرد و بتوانیم با یک هم‌افزایی، عرضه و رواج کتابخوانی را به‌صورت مستمر افزایش دهیم.» او در مورد مسأله کمبود کاغذ نیز گفت: «موضوع تهیه کاغذ نشر به عنوان کارگروه ویژه‌ای در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در حال پیگیری است و بر همین اساس امروز نیز برای رفع کمبودهای موجود این مسأله را از رئیس‌جمهور محترم و معاون اول رئیس‌جمهور پیگیری کردم.»

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در پایان با اشاره به اجرای طرح پاییزه کتاب ۱۴۰۰ در هفته کتاب گفت: «همه ایرانیان با شماره ملی خود می‌توانند از کتابفروشی‌های طرح پاییزه، ۳۰۰ هزارتومان خرید کنند و ۲۰ درصد تخفیف بگیرند.»

■ **دیدار تعدادی از تهیه کنندگان سینما با وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی**

گفتنی است هیأت مدیره اتحادیه تهیه‌کنندگان سینمای ایران شامگاه ۲۵ آبانماه در دیدار با وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی برخی مشکلات و مطالبات سینما را مطرح و به اطلاع وزیر رسانده است.

طبق پیگیری از اتحادیه تهیه‌کننده‌ها در این دیدار، سید غلامرضا موسوی، سید ضیاء هاشمی، منوچهر محمدی، سید جمال ساداتیان، ابوالحسن داوودی، حسین فرح‌بخش، علی آشتیانی‌پور و منیژه حکمت - اعضای هیأت مدیره اتحادیه - و نیز محمد خزاعی - رئیس سازمان سینمایی - و محمد حسین نیرومند - مشاور سینمایی و هنری وزیر - حضور داشتند.

در این جلسه درباره مشکلات ناشی از قانون مالیاتی در بودجه سال ۱۴۰۰ برای اهالی هنر و تبعات آن بر اقتصاد کرونایی سینما، لزوم اختصاص وام‌های کم بهره برای زیرساخت‌های سینمایی و تولید فیلم‌های سینمایی، لزوم برگشت شبکه نمایش خانگی به سازمان سینمایی کشور و دلایل این نیاز و همچنین حضور نماینده اتحادیه تهیه‌کنندگان در شورای پروانه نمایش گفت‌وگو شده است. علاوه بر اینها در این دیدار نسبت به برخی انتصاب‌های اخیر در سازمان سینمایی هم انتقادهایی مطرح شده است.

وزیر فرهنگ وارشاد اسلامی ضمن حمایت از مواضع اقتصادی اتحادیه تهیه‌کنندگان قول مساعد همکاری در این زمینه داده و گفته شده در بخش مالیات پیگیری‌ها از همین امروز آغاز شده است. اسماعیلی همچنین اعلام کرده که هر دو ماه یک بار، آماده برگزاری جلسه‌ای با هیأت مدیره اتحادیه تهیه کنندگان سینما است تا ضمن پیگیری مشکلات موجود، نسبت به بررسی راه‌های پیش‌رو و برنامه‌های آتی دستور اقدام صادر شود.

داستان

آسمان صاف بود

محدثه اکبرپور
نویسنده

موهای سفید و کم‌حجمش ریخته بود گوشه صورت چروکیده‌اش، اشکی افتاد و در ازدحام چروک‌های صورتش گم شد، خودش را کمی روی تخت جابه‌جا کرد - یعنی میاد؟

- کی حاج‌خانوم؟

- یعنی، بالاخره، می‌بینمش؟

پری‌خانوم پرستار همیشگی‌اش با تعجب نگاهش کرد.

- قرآن... قرآن می‌خوام پری‌خانوم.

رفت و قرآن را آورد. از قفسه‌های کتابخانه کوچکش که سال‌ها گوشه اتاقش بود.

- من از دستش ناراحت بودم.

لای قرآن را باز کرد.

- یس والقرآن الحکیم...

چند سال باهاش قهر... بغضش شکست و «بودم» شروع کرد به لرزیدن.

- انک لمن المرسلین

چشم‌هایش پر از اشک بودند و کلمات در چشم‌هایش خیس می‌خوردند و از هم می‌پاشیدند.

- علی صراط المستقیم

ناگهان چشم‌هایش را گرد کرد و چندنفس عمیق را آرام به درون شش‌هایش کشید. قرآن را بست.

- تنزیل... ا...لعزیز...الرح...یم...

- بیا حاج‌خانوم یکم آب بخور.

دست‌هایش می‌لرزید. لیوان را گرفت، آب می‌لرزید. کمی از آب را نوشید. پرستار لیوان را گرفت. ملحفه را کشید روی سرش. از زیر ملحفه صدایش خیلی ضعیف می‌آمد.

- لتنذر قوما ما انذر اباوهم....

ملحفه می‌لرزید. پری‌خانوم پنجره کنار تخت را باز کرد.

- خانوم... حاج‌خانوم!! حالتون خوبه؟

مثل نوزادی خودش را میان ملحفه قنداق کرد. شاید اگر مادرش زنده بود می‌گفت «وای عزیزم چقدر شبیه بچگی‌هایت شدی، شبیه همان‌روز، پشت در، که قنداقت کرده بودم.»

آن‌روز که بغلت نکرد. آن‌روز که رفت و یکبار هم پشت سرش را نگاه نکرد.

- حاج‌خانوم حالتون خوبه!؟

من می‌رم قرصتون رو بیارم. تا پری‌خانوم رفت از توی آشپزخانه قرص بیاورد، دختربچه‌ای را کنار تختش دید، او را شناخت، با اینکه شصت‌سالی می‌شد که ندیده بودش، ولی او را شناخت. نه از روی دندان‌های بزرگ و خرگوشی‌اش، نه به‌خاطر موهای مشکی و چتری‌اش نه به‌خاطر پف زیر چشم‌هایش یا آن خالی که روی گونه‌اش داشت، او را از عمق نگاهش و زخم لبخندش شناخت. دختری شش‌ساله که دردی را شش‌سال با خودش می‌کشید. پیرزن هم لبخند زد، با همان زخم، اما خیلی کهنه‌تر، دوباره لبخندش شکست و نفس بلند و آرامی کشید. دختربچه دست‌های کوچکش را که به‌هم چسبانده بود بالا آورد و به پیرزن گفت: «بیا! بگیرش... تو فوتش کن، شاید بره تو آسمون. من که هر چی فوتش می‌کنم، نمی‌ره. همش میفته کنار خودم، یه‌کم اونورتر.»

او نگاهی به دست دختربچه انداخت، ناگهان چین‌وچروک صورتش هزار تاب خورد، ابروهایش درهم فرو رفتند و لبخندی افتاد روی لب‌هایش.

- آه... قاصدک! یه قاصدک تنبل دیگه

خندید و کمی سرش را کج کرد به دختربچه نگاه کرد، اشک ریخت و لبخندش خیس شد از چشم‌هایش فقط یک‌عالمه چروک مهربان دیده می‌شد.

- من الان دیگه خودم قاصدکم، ببین موهام مثل قاصدک سفیده!! تو اگر حرفی‌داری به من بگو، من قاصدک خوبی‌ام!

دختربچه کمی خودش را روی پنجه‌های پایش کشید. سرش را برد جلوی پیرزن و درحالی‌که بین کلماتش آب دهانش را قورت می‌داد گفت: «بهش بگو... یه‌بار بیاد... تو خوابم.»

و وقتی سرش را عقب می‌برد لب‌هایش داشت می‌لرزید و با پشت دستش داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد - فقط یه‌بار - نمیاد! هیچ‌وقت نمیاد.

- اما من دلم می‌خواد ببینمش، تا حالا ندیدمش.

- نمیاد

-اما من هر شب براش گریه می‌کنم، قاب عکسش رو بغل می‌کنم، من براش قل هوالله می‌خونم.

- نمیاد... اگر هزاربار قل هوالله هم بخونی نمیاد، اگر شصت‌سال هم یاسین بخونی...

و اشک‌هایش فرو ریختند و «نمیاد» این بار در بین لب‌هایش لرزید. چشم‌هایش را بست.

- فَبَشَّرْهُ بِمَغْفِرَةٍ وَاَجْرٍ کرِیـ...م

- حاج‌خانوم، قرصتون رو آوردم، حاج‌خانوم! نگاهش نکرد.

- حاج‌خانوم! نگاهش کرد.

- میـ...ری از تو انباری یه‌قابِ... قاب عکس بیاری؟»

پری‌خانم قرص را توی دهان پیرزن گذاشت و یک لیوان آب به دستش داد.

- بله حاج‌خانوم، عکس کی هست؟ قابش چه شکلیه؟

- قدیمیه، کوچیکه، توی یه چمدون آبی، عکس یه مَر... مَرده که خال داره... رو صورتش، که نمی‌خنده. صدایش را خیلی آرام کرد و طوری‌که پرستار نمی‌شنید، گفت: «که... هرچی... هرچی گریه می‌کنی براش مـ...هم نیست!»

اشکش ریخت و از شیارهای صورتش گذشت و روی استخوان سینه‌اش افتاد.

- وَجَاءَ مِنْ... اَقْصَی الْمَدِینَة رَجُلٌ.

پری‌خانوم رفت دنبال قاب عکس. و دختربچه که حالا ۱۰سالی داشت از کنار تخت با قاصدک پیدایش شد و با لبخندی که تا گوش‌هایش می‌رسید، گفت: «این دفعه دیگه حتماً می‌ره، بذار فوتش کنم.»

فوتش کرد و قاصدک کمی به هوا رفت و بعد از چندثانیه افتاد کنار دیوار خالی روبه روی تخت. همان که سال‌ها بود هیچ قاب عکسی رویش نبود. دوباره برش داشت رفت کنار پنجره و این‌دفعه محکم‌تر فوتش کرد. قاصدک آرام از توی دستش لیز خورد و دوباره برگشت تا کنار دیوار خالی روبه روی تخت و همانجا ماند. دوباره برش داشت.

- می‌رم تو حیاط... آخه می‌دونی من فهمیدم قاصدکا خجالتین، وقتی نگاشون کنی نمی‌رن، من همیشه قاصدکامو می‌برم تو حیاط می‌ذارم کف دستم چشمامو محکم می‌بندم و محکم‌تر فوتشون می‌کنم. بعد بدو بدو می‌رم تو اتاق، اصلاً نگاشون نمی‌کنم اینها را می‌دانست و می‌دانست که دیگر تا فردا پایش را توی حیاط هم نمی‌گذارد، از پنجره هم بیرون را نگاه نمی‌کند و وقتی فردا به حیاط می‌رود و یک قاصدک گوشه حیاط می‌بیند به روی خودش نمی‌آورد که این همان قاصدک تنبل است، همان قاصدک دیروز و شاید پریروز و باز هم آن را در دستش می‌گیرد و برایش حرف می‌زند، گاهی با خنده و بیشتر وقت‌ها با گریه... - بیچاره قاصدکا، چقدر درد، با خودشون این‌ور و اون‌ور می‌برن پری‌خانوم با قاب عکس پیدایش شد، داشت گرد و خاک‌ها را از رویش پاک می‌کرد و لبخند می‌زد.

- فکر کنم جوونیاتون خیلی شبیه اش بودید.

- نه خیلی!

دست گذاشت روی خال گونه‌اش و گفت: «فقط همین خال، همین یه‌خالم بهش رفته.»

- خب حالا بزنمش به دیوار؟ این دیوار خیلی خالیه.

- نه!

- آخه قاب عکس جاش رو دیواره نه توی چمدون.

قاب عکس را گرفت و خوب نگاه کرد، یک عکس سیاه و سفید، یک مرد خیلی جوان، با موهای یک‌ور و ریش پر پشت، با یک خال روی گونه‌اش، بدون هیچ لبخندی. همان عکس روی سنگ قبرش. مادرش گفته بود این عکس را چند روز قبل از رفتنش گرفته بود، همان روزهایی که لبخندهایش انگار شهید شده بودند. قبل از اینکه خودش شهید شود. روی شیشه‌اش پر از رد اشک بود، اشک‌های دختری سه،چهارساله، شش‌ساله، ده‌ساله، شانزده‌ساله... و همان‌لحظه یک‌قطره اشک از چشم‌هایش افتاد و شیشه‌اش را دوباره خیس کرد، اشک پیرزنی ۶۹ ساله. رنگ پیرزن خیلی پریده بود، زیادی سفید شده بود، دست‌هایش خشک بود و جریان خون را از زیر پوست نازکش می‌شد دید. پیرزن خودش را و قاب عکس را در ملحفه سفید قنداق کرد، نگاهش به پنجره بود...

- امروز بارون می‌باره...

دی‌ماه سال ۶۵ خیلی باران نمی‌بارید، مادرش می‌گفت. می‌گفت آن روز هم پشت در هوا صاف بود. وقتی پشتش را کرد و رفت بوی باران می‌آمد. می‌گفت نمی‌دانستم کجا داشت باران می‌بارید که بویش به ما رسیده بود.

- این‌دفعه باید بارون بباره.

چندثانیه خوابش برد، کسی را در خواب دید در یک کوچه، پشت یک در بزرگ. مرد پشتش به او بود داشت می‌رفت، کمی که گذشت خواست برگردد و نگاهش کند، اما پیرزن نمی‌خواست او را ببیند، دیگر نمی‌خواست! این‌بار او نمی‌خواست و از خواب پرید. شروع کرد به نفس نفس زدن. پری‌خانوم پشت کمرش را گرفت که بنشیند.

- اولین دیدارمون باید وا...قعی باشه... خرا...خرابش نکن، بعد از هفتادسال...

همانطور نشست تا خوابش نبرد. لبخند زد.

-ارزشش رو داشت، ممنونم که هیچ‌وقت به‌خوابم نیومدی!

دخترک را که دیگر برای خودش خانمی شده بود از پنجره دید، دید که قاصدک را فوت می‌کند، قاصدک این‌بار رفت تا آسمان تا ابرها، تا خودِ خورشید. پیرزن لبخند زد و قلبش سنگین شد. پری‌خانوم قاب عکس را از روی سینه‌اش برداشت. پیرزن خودش را در ملحفه سفید قنداق کرد. منتظر بود، منتظر بود تا قاصدک خبری بیاورد. ناگهان یک‌عالمه قاصدک ریخت توی اتاقش و مرد توی قاب را دید که به دیوار خالی تکیه داده بود. انگار مدت‌ها بود که آنجا بود، قاصدک‌ها دور و برش می‌چرخیدند، مرد این‌بار لبخند می‌زد، جلو آمد، قاصدک‌ها هم آمدند.

- قل یحییـ... یحییها الذی انشاها... اول مرة

- وای چقدر قشنگ شدی...

- حاج‌خانوم... چی شد؟! یا فاطمه زهرا.

مرد دست کشید روی صورتش که از لای ملحفه دیده می‌شد... خم شد او را بوسید.

- شبیه بچگی‌هات... اشک‌هایش فرو ریختند. اشک از روی صورتش سر خورد، خاکی شد، خونی شد، رنگ و بوی مرد گرفت.

- شبیه اون روز پشت در، خیلی دلم می‌خواست بغلت کنم، اما... اشک‌هایش با اشک‌های پیرزن قاطی شد. بوی باران خورد به‌صورت پیرزن.

- من جنگیدن رو از پشت در خونه شروع کردم...

- فسب...حن الذی بید...ه ملکوت ک...ل شی و... الیه ترجعون.

-ای واااای!! حاج‌خانوم! خدایا

- من پشت اون در زخمی شدم، پشت اون در شهید شدم.

- سلام.

کتابستان

گردابی در مسیر رؤیا

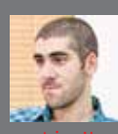

مصطفی رضایی
نویسنده

دیپورت روایت یک جوان ایرانی است که هیچ‌گونه ارتباطی با جنگ و با داعش ندارد. نه سرباز است و نه نظامی! تنها به‌عنوان یک مهاجر غیرقانونی به اروپا، به همراه گروهی دستگیر شده و از مسیر رؤیاهایش به گرداب خاورمیانه کشیده می‌شود؛ روایت او از سرگردانی و هرج و مرج، اسارت، شکنجه و درگیری نیروهای مختلف که از نزدیک شاهد آن بوده، جذاب و خواندنی است.

«بعد از سه سال دربدری و اتفاق‌های ناامیدکننده تصمیمم را گرفتم. باید می‌رفتم؛ دیگر داشت دیر می‌شد. من پیمان امیری متولد ۱۳۶۹ در کرمانشاه فارغ‌التحصیل رشته عمران مسلط به زبان‌های کردی، انگلیسی و آلمانی به‌خاطر بیکاری و نداشتن شغل ثابت افسرده و سرخورده شده بودم. بعد از سختی‌های زیاد تصمیم گرفتم از ایران بروم و آماده سفر شدم.»

پیمان امیری در کتاب خاطرات خویش، شما را با خود همسفر کرده تا تجربه سه ماه حضور در عراق که بیش از نیمی از آن را در اسارت جبهه النصره گذراند و با تعدادی داعشی در یک زندان به سر برد و همچنین تلاش‌های نافرجامش برای فرار از مرز، را روایت کند.

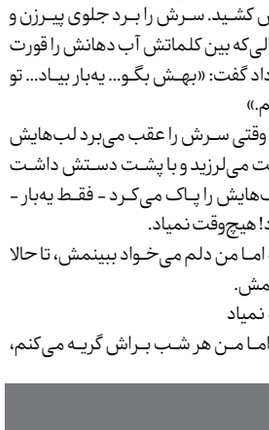
کتاب «دیپورت»
علی اسکندری
انتشارات سوره مهر

کتاب دیپورت در ۱۶۵ صفحه به قلم علی اسکندری توسط انتشارات سوره مهر روانه بازار نشر شده است. قصه کتاب بسیار خطی و وفادار به اتفاقات مستند روایت می شود. از روز حضور پیمان در ایران و تلاش او برای مهاجرت به آلمان تا لحظات دستگیری اش در مرز ترکیه و یونان و انتقال او به عراق و اسارت به دست جبهه النصره و تلاش او برای فرار و در نهایت... بهتر است خودتان روایت پرخطر پیمان امیری را بخوانید.

«دیپورت» روایت پرهیجانی دارد. زبان کار ساده در عین حال ضرباهنگ کار بالاست؛ جز برخی از اتفاقات که تکراری می شود و البته این تکرار منطبق بر واقعیت است و سردرگمی و خسته کنندگی ناشی آن، طبیعتاً همان حسی است که در ماجرای واقعی وجود دارد. چنانچه در آن زمان خود پیمان امیری هم احساس سردرگمی و به بن‌بست رسیدن داشت و در روایت مستند مخاطب هم این را احساس خواهد کرد.

دیوار چهارم

نگاهی به نمایش عروسکی «هملت» به کارگردانی قاسم تنگسیرنژاد

داستان‌های قدیمی، پرداخت‌های امروزی

رضا حسینی
خبرنگار

نمایش عروسکی «هملت»
کارگردان: قاسم تنگسیرنژاد

نمایش عروسکی «هملت» که پیش‌تر در بخش بزرگسال هجدهمین جشنواره نمایش عروسکی تهران مبارک به‌صورت آنلاین اجرا شد، چند روزی است روی پلتفرم تلویزیون تئاتر ایران قرار گرفته تا آنها که موفق نشدند در ایام جشنواره کار را ببینند از این طریق بیننده آن شوند. داستان همان‌طور که از اسم نمایش هم برمی‌آید، داستان هملتِ معروف تراژدی مشهور ویلیام شکسپیر است. شاهزاده جوان دانمارکی که برای تکمیل تحصیلات خود مدتی از خانواده دور بوده است به محض با خبر شدن از ماجرای مرگ پدرش به کاخ سلطنتی باز می‌گردد و در کمال تعجب مشاهده می‌کند که عمویش کلادیوس با مادرش گرترود ازدواج کرده و بر تخت پادشاهی نشسته است. عروسک‌های این نمایش همگی از کاغذ و مقوا ساخته شده‌اند و این ویژگی حتی در اجزای پس زمینه و دکور هم دیده می‌شوند و به جذابیت کار اضافه می‌کنند. عروسک‌های کاغذی این نمایش با آنکه بسیار ساده طراحی شده‌اند و حتی چهره، چشم، ابرو، بینی و دهان هم ندارند، از شکل و شمایل قشنگ و جالبی برخوردارند و سبک طراحی‌شان کاملاً با تصاویر پس زمینه نمایش، همخوانی و هماهنگی دارد. طراحان نمایش هملت برای ایجاد تنوع در کار خود دست به ابتکاراتی زده‌اند و تغییراتی در تراژدی ویلیام شکسپیر ایجاد کرده‌اند. شخصیت‌های جوان حاضر در داستان مثل هملت، افلیا، لایرتیس و هوراشیو در این نمایش تعدادی نوجوان خام به تصویر کشیده شده‌اند و سن و سال آنها از شخصیت‌های نسخه اصلی هملت کمتر است. زمان رخ دادن حوادث داستان نیز نسبت به تراژدی شکسپیر اندکی جلوتر رفته و رویدادها به عصر ویکتوریایی منتقل شده است. به همین دلیل و بر اساس فرهنگ و سبک زندگی مردم آن زمان ایجاد تغییراتی را در پوشش و نوع رفتار شخصیت‌های حاضر در داستان شاهدیم. به عنوان مثال هوراشیو مدام سوار بر دوچرخه است و روح پدر هملت هم با هواپیمای ملخ‌دار به ملاقاتش می آید. اگرچه هواپیما سال‌ها پس از عصر ویکتوریا اختراع شد، اما این موضوع برای بیننده نمایش اهمیتی ندارد و تغییرات یاد شده در دل این اثر در نظر کسانی که به تراژدی هملت آشنا هستند جالب و قابل قبول جلوه می‌کند. تغییرات مذکور نوع رخ دادن برخی از اتفاقات داستان را نیز اندکی دگرگون کرده است. به عنوان مثال هملت و لایرتیس به جای شمشیر با سلاح گرم به جنگ هم می‌روند و با تفنگ به زندگی یکدیگر پایان می‌دهند. این تغییرات بیننده آشنا با تراژدی هملت را تا پایان به دنبال کردن ادامه ماجرا تشویق می‌کند. در واقع او کنجکاو می‌شود که بداند طراحان نمایش هملت در ادامه چه غافلگیری‌های دیگری را برای او در نظر گرفته‌اند و کدامین تغییرات را تدارک دیده‌اند. این تغییرات همچنین لایه محسوسی از طنز به نوع روایت این نمایش افزوده است که از ابتدا تا انتها بدون تغییر باقی می‌ماند. در واقع تماشاچیان این نمایش شاهد ملاقات با نسخه‌ای غیر جدی از تراژدی هملت هستند که در مواردی با شوخی و طنز نیز همراه است.

ترحیم

با نهایت تأسف و تأثر و تألم از ارتحال
پدری دلسوز و محب اهل البیت(ع)
مرحوم شادروان
حاج سید مهدی آل طعمه
بزرگ خاندان آل طعمه
را به اطلاع می‌رساند. به همین مناسبت مجلس ختمی در روز جمعه مورخ ۱۴۰۰/۸/۲۸ از ساعت ۱۲:۳۰ الی ۱۴:۳۰ در مسجد الغدیر واقع در بلوار میرداماد برگزار می‌گردد. حضور پر محبت شما دوستان و سروران گرامی موجب شادی روح آن مرحوم و تسکین خاطر بازماندگان خواهد بود.
از طرف خانواده آل طعمه